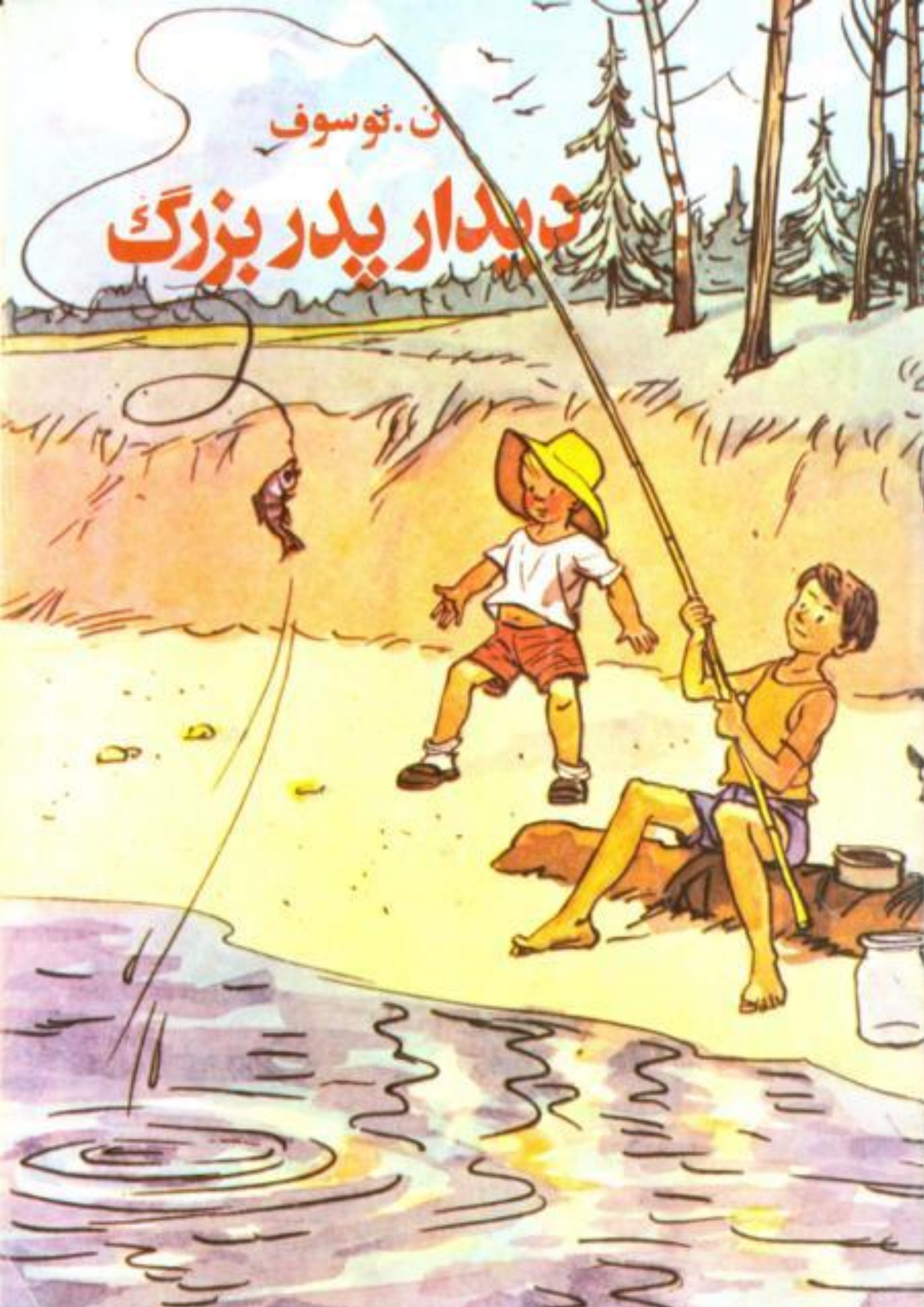

ن. نوسوف
دیدار پدر بزرگ

دیدار با پدر بزرگ

نوشته: ن. نوسوف

نقاشی‌ها: آی. سیمونوف

انتشارات کانون دانش‌آموزان ایران

آذر ۱۳۶۰





من و شوریک تابستان سال گذشته را با پدربزرگ گذراندیم. شوریک برادر کوچک منست. من هفت سال داشتم و به مدرسه می‌رفتم ولی او هنوز به مدرسه نمی‌رفت. با اینحال هیچوقت از من حساب نمی‌برد، ولی من اهمیت نمی‌دهم. روز اولیکه به خانهٔ پدربزرگ رسیدیم ابتدا حیاط، انبار و اطاق زیر شیروانی را وارسی کردیم. من یک شیشه خالی مرّبا و یک جعبه خالی واکس کفش پیدا کردم. شوریک هم یک دستگیره کهنهٔ در و یک لنگه گالش بزرگ پیدا کرد. بعد نزدیک بود که توی اطاق زیر شیروانی سر یک قلاب ماهیگیری بجان هم بیفتیم. اول من آنرا دیدم و فریاد کشیدم:

ــ اون مال منه!

بعد شوریک آنرا دید و جیغ زد: «مال منه!»

من یک سرش را چنگ انداختم و شوریک سر دیگرش را و شروع کردیم به کشیدن. بقدری عصبانی بودم که طناب را محکم کشیدم و شوریک از پشت نقش زمین شد. بعد شوریک گفت:

ــ اصلاً کی قلاب کهنه تورا می‌خواهد؟ من خودم گالش دارم.

ــ تو می‌توانی گالش عزیزت را ماچ هم بکنی امّا حق نداری دوباره به قلاب من دست بزنی.

بعد از توی انبار یک بیل پیدا کردم و به جستجوی کرم رفتم. می‌خواستم ماهیگیری کنم. شوریک هم پیش مادربزرگ رفت و از او یک کبریت خواست. مادربزرگ پرسید:

– کبریت برای چه می‌خواهی؟

– می‌خواهم توی حیاط آتش روشن کنم. بعد گالشم را بالای آتش بگیرم، وقتیکه آب شد به مداد پاک کن تبدیل می‌شود!

مادربزرگ‌پرسید: «هیچ فکر بعدش را کرده‌ای؟ اگر من یک لحظه غفلت کنم تمام خانه را به آتش می کشی نه، عزیزم! حتی حرفش را هم نزن! بچه‌ها هیچوقت نباید با کبریت بازی کنند. اینگونه شیطنتها را از سرت بیرون کن!»



بعد شوریک یک سر نخ را به دستگیره در و سر دیگرش را به گالش بست، و سپس مدتی در حیاط بالا وپائین کرد و گالش را به دنبال خود کشید. وقتی به من رسید و دید که دارم دنبال کرم می گردم گفت:

– داری وقتت را تلف می کنی، تو در هر صورت چیزی نمی توانی بگیری!

– چرا نتوانم؟

–من برای ماهیهایت ورد می خوانم.

من گفتم: «مرا نترسان!».

بعد چند تا کرم پیدا کردم و آنها را توی یک جعبه گذاشتم وبطرف نهرآب رفتم.

نهرآب پشت خانه بود، جائیکه مزرعه‌ها آغاز می شدند. یک کرم سر





قلاب گذاشتم و در آب انداختم و منتظر حرکت قلاب نشستم. شوریک هم کنار من آمد. بعد ناگهان با صدای بلند شروع به وردخواندن کرد:

– مرده باشه یا زنده آسیاب کنم استخونش، چه خوشمزه میشه نونش!

قصد داشتم چیزی نگویم. می‌دانستم اگر حرفی بزنم فقط ممکن است فریادش را بلندتر کند. بالاخره از ورد خواندن خسته شد و گالشش را به آب انداخت. بعد نخش را بالا کشید و گالش را پرت کرد وسط نهر و کوشید تا با سنگ‌پرانی آن را در آب غرق کند.

برای یک یا دو لحظه حرفی نزدم. بعد جیغ کشیدم: «از اینجا برو. تمام ماهیهای مرا ترساندی!»

او گفت: «تو بهر حال چیزی نمی‌توانی بگیری. من برایشان ورد خوانده‌ام».

بعد گالشش را وسط آب پرت کرد. من پریدم و یک چوب برداشتم. شوریک فرار کرد، در حالیکه گالش بطرز مسخره‌ای پشت سرش در حال رقصیدن بود. شانس آورد که نتوانستم بگیرمش.

من بطرف نهر برگشتم و نشستم تا دوباره ماهی بگیرم. خورشید تا روی سرم بالا آمده بود و من هنوز یک ماهی هم نگرفته بودم چه بلایی سر ماهی ها آمده بود؟

آنچنان از دست شور یک عصبانی بودم که می‌خواستم مخش را متلاشی کنم. به وردهایی که خوانده بود باور نداشتم ولی می‌دانستم اگر دست خالی به خانه برگردم او به من خواهد خندید.

همه جورش را امتحان کردم. قلاب را خیلی دورتر نزدیک کناره آن طرف، نهر پرت کردم. سر قلاب را بیشتر در آب فرو کردم. ولی هیچکدام فایده نداشت که نداشت.

بالاخره تصمیم گرفتم به خانه برگردم. بعلاوه خیلی هم گرسنه بودم.



از مزرعه صدای چکش کوبیدن می‌آمد. وقتی که نزدیکتر شدم شوریک را دیدم که داشت دستگیره‌ای را که پیدا کرده بود به در می کوبید. نمی‌دانستم میخ و چکش‌را ازکجا گیر آورده بود. پرسیدم:

– چرا دستگیره را اینجا می کوبی؟

از دیدنم خوشحال شد و گفت: «أه! آقا ماهیگیر برگشته! ماهیهایی که گرفتی کجا هستند؟» وشروع کرد به نخودی خندیدن.

باز پرسیدم: «چرا داری دستگیره را به در می کوبی؟ این در خودش دستگیره دارد».

– خوب مگر چیه؟ حالا دو تا دستگیره خواهد داشت، اگر یکی از آنها از جایش در بیاید دیگری خواهد بود.

وقتی که کار کوبیدنش تمام شد هنوز یک میخ باقی مانده بود. شوریک نمی‌دانست با آن میخ چکار کند. اول خواست آن را بزور توی در فرو کند، بعد فکر کرد. با دستش گالش را نگه داشت و با چکش آن را به در دوخت. پرسیدم:

– این دیگر برای چیست؟

– برای چیز بخصوصی نیست!

– خیلی احمقانه است.

بعد ما پدربزرگ را دیدیم که داشت برای ناهار به خانه بر می گشت. شوریک ترسید و سعی کرد گالش را از در بیرون بکشد ولی گالش محکم به در کوبیده شده بود. بناچار جلوی گالش ایستاد تا آنرا از نظر پنهان کند. پدربزرگ پیش ما آمد





و گفت:

ــ آفرین پسرها! کارهای اولین روز سفر را خوب انجام داده‌اید. این فکر کدامیک از شما بود که دستگیره دیگری به در بکوبد؟

من گفتم: «شوریک»

پدر بزرگ گلویش را صاف کرد و گفت: «عالیست، حالا ما دو تا دستگیره روی در داریم، یکی بالاتر و آن یکی پائین‌تر، بنابراین هر وقت آدمی قد کوتاه پیش ما بیاید می‌تواند دستگیرهٔ پایینی را بکشد». بعد متوجه گالش شد و پرسید: «این دیگر چیست؟»

منکه می‌دانستم شوریک مقصر است نفسی براحتی کشیدم. شوریک سرخ شد. او نمی‌دانست چه بگوید. پدر بزرگ دوباره پرسید:« این چیست؟ یک صندوق پست؟ اگر پستچی این طرفها بیاید و ببیند کسی خانه نیست می‌تواند نامه‌هایمان را توی این گالش بگذارد. این واقعاً فکر زیرکانه‌ای است. من خودم قبلا به این فکر بودم».

شوریک پرسید: «راستی؟»

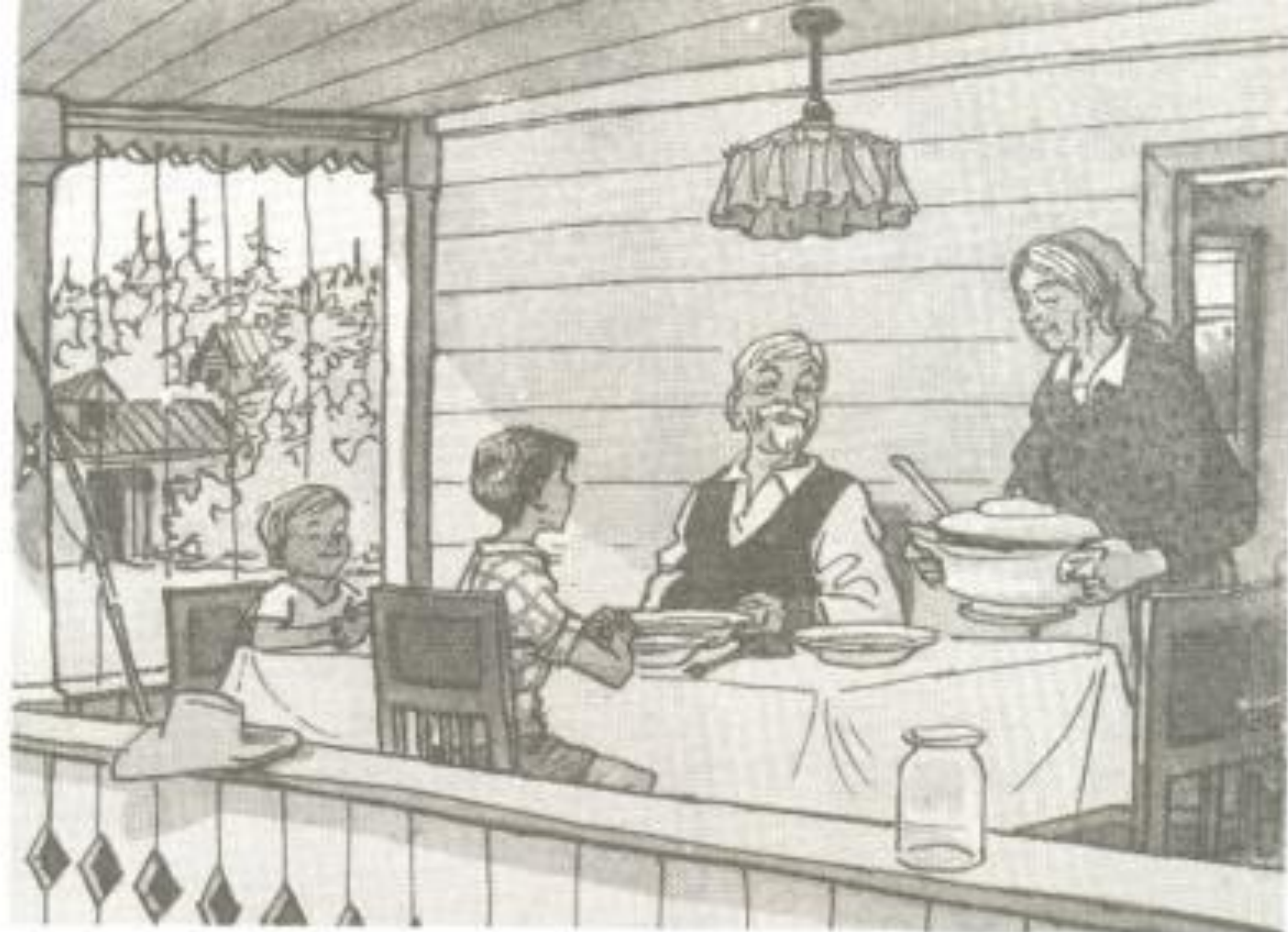
پدربزرگ جواب داد: «بله واقعاً! آفرین بر تو!»

در تمام طول ناهار پدر بزرگ در باره ابتکار شوریک با مادر بزرگ صحبت می کرد. او می گفت: «واقعاً خیلی جالب است، ما هیچوقت به این فکر نبودیم. تصورش را بکن! او یک گالش را به در کوبیده. من همیشه می گفتم ما به یک صندوق پست احتیاج داریم ولی هیچوقت در این باره اقدامی نکردیم. حالا این کار باعث شد که در فکر تهیه صندوق پستی باشیم».

مادر بزرگ گفت: «تا آن موقع از همین گالش هم می‌توانیم استفاده کنیم».

بعد از ناهار شوریک بطرف درختهای میوه دوید. پدربزرگ از من پرسید:

ــ شوریک امروز صبح واقعاً سرش گرم بوده، من مطمئنم که تو هم سرگرم بکاری بودی. کولیا! باید بگویی که چکار کردی و پدر بزرگت را خوشحال کنی.



من گفتم: «رفتم ماهیگیری ولی هیچ چیز نگرفتم!»
– کجا رفتی؟
– لب نهرآب

پدر بزرگ گفت: «خوب تعجبی هم ندارد. من حتی فکر نمی کنم هنوز قورباغه‌ای هم آنجا باشد. حالا به تو می گویم چکار بکنی، برو لب رودخانه، جریان آب زیر پل چوبی سریعست، آنجا جایی است که می شود ماهی گرفت.»

بعد پدر بزرگ به سر کار برگشت. من هم قلابم را برداشتم و به شوریک گفتم: «بیا برویم لب رودخانه ماهی‌بگیریم»

شوریک گفت: «می خواهی پیش من خود شیرینی کنی؛ مگر نه!» پرسیدم: «برای چی؟» شوریک گفت: «برای اینکه دیگر برای ماهیها ورد نخوانم.» گفتم: «به وردهایت اهمیت نمی‌دهم.»

جعبه کرمها و شیشه خالی مربّا را برای ماهیها برداشتم و براه افتادم. شوریک هم پشت سر من آمد. وقتی به لب رودخانه‌رسیدیم، یک نقطه مناسب نزدیک پل پیدا کردم و قلابم را توی آب انداختم.

شوریک نزدیک من ایستاده بود وزیر لب زمزمه می کرد:

— مرده باشه یا زنده

— آسیاب کنم استخونش،
چه خوشمزه می‌شه تونش!

بعد چند لحظه صبر کرد و دوباره خواند:

— مرده باشه یا زنده...

ناگهان قلاب تکانی خورد. سیم را کشیدم. ماهی روی هوا بپرواز درآمد. از قلاب لیز خورد و جست و خیز کنان روی علفهای کنار رودخانه افتاد. شوریک فریاد زد: «بگیرش!!» وخودش را بطرف ماهی انداخت.

ماهی لیز خورد و کوشید خودش را به لب آب برساند. بالاخره شوریک آنرا گرفت. منهم شیشه مربا را از آب پر کردم وشوریک ماهی را توی آن انداخت. او گفت:

— این یک ماهی خاردار است.

و در حالیکه آزمایش می کرد گفت: «حتم دارم که خودش است. خطهای روی تنش را ببین! آنرا به من می‌دهی؟»

— خیلی خوب، ما حالا ماهیهای زیادی می گیریم.





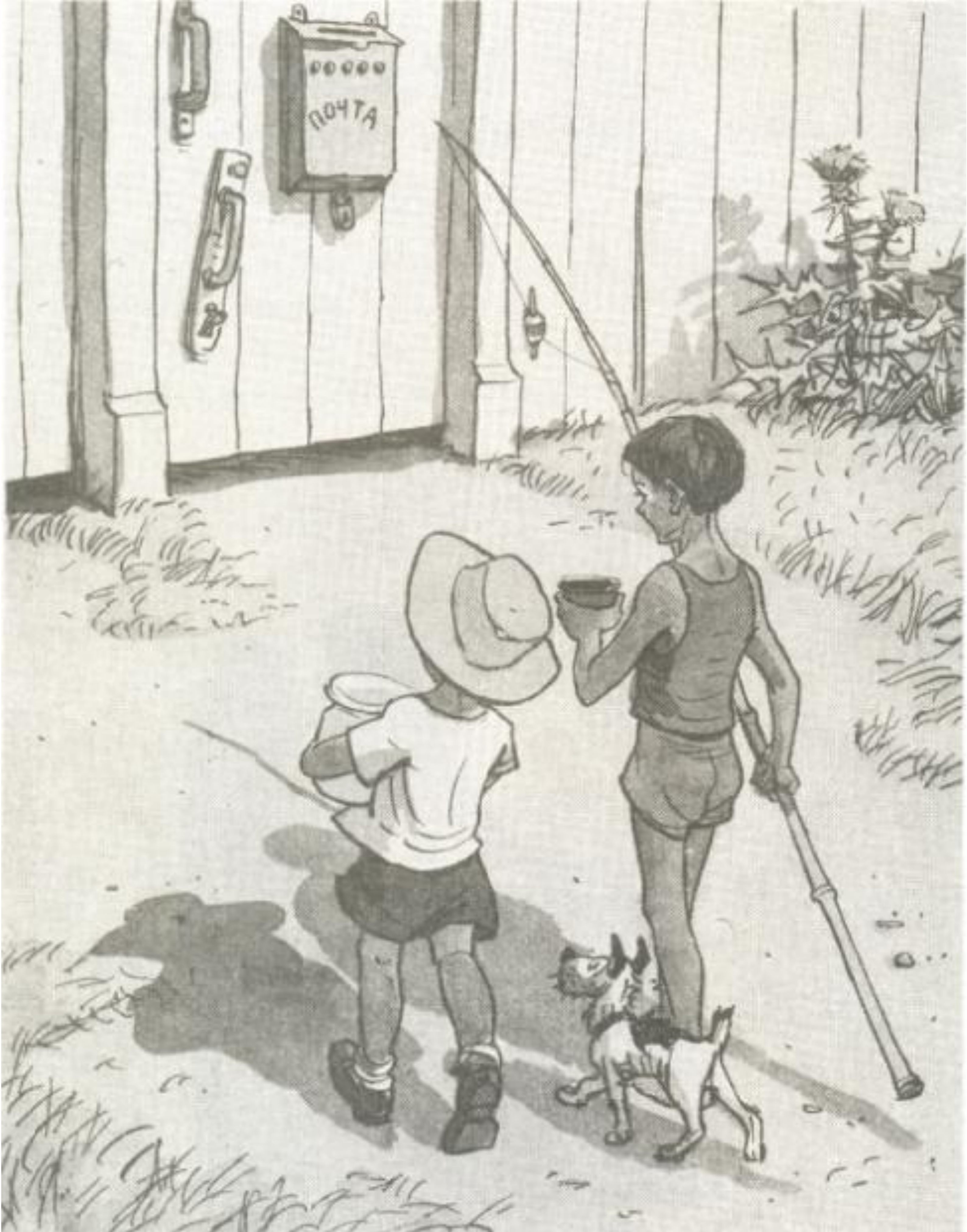


آن روز ما ساعتها ماهی گرفتیم. شش تا ماهی کوچولوی خاردار و چهار تا ماهی کوچولوی ریز و یک نوزاد ماهی خاردار. وقتی به خانه برمی‌گشتیم شور یک ظرف ماهی را خودش می‌آورد و نمی گذاشت به آن دست بزنم. او آنقدر مغرور شده بود که اصلاً به اینکه گالش روی در نیست اهمیت نداد.

جای گالش یک صندوق پست آبی براق بود.

شور یک گفت: «کی اهمیت می دهد؟ به هر حال صندوق پست از گالش بهتر است.»




ПОЧТА

بعد دوید بسوی مادربزرگ تا ماهیها را به او نشان دهد. مادربزرگ خیلی خوشحال شد.

پس از مدتی به شوریک گفتم:

– دیدی سحر و جادوی تو هیچ اثری نداشت! این چیزها راست نیست، مگر نه؟ من آنها را باور نمی کنم.

شوریک گفت:

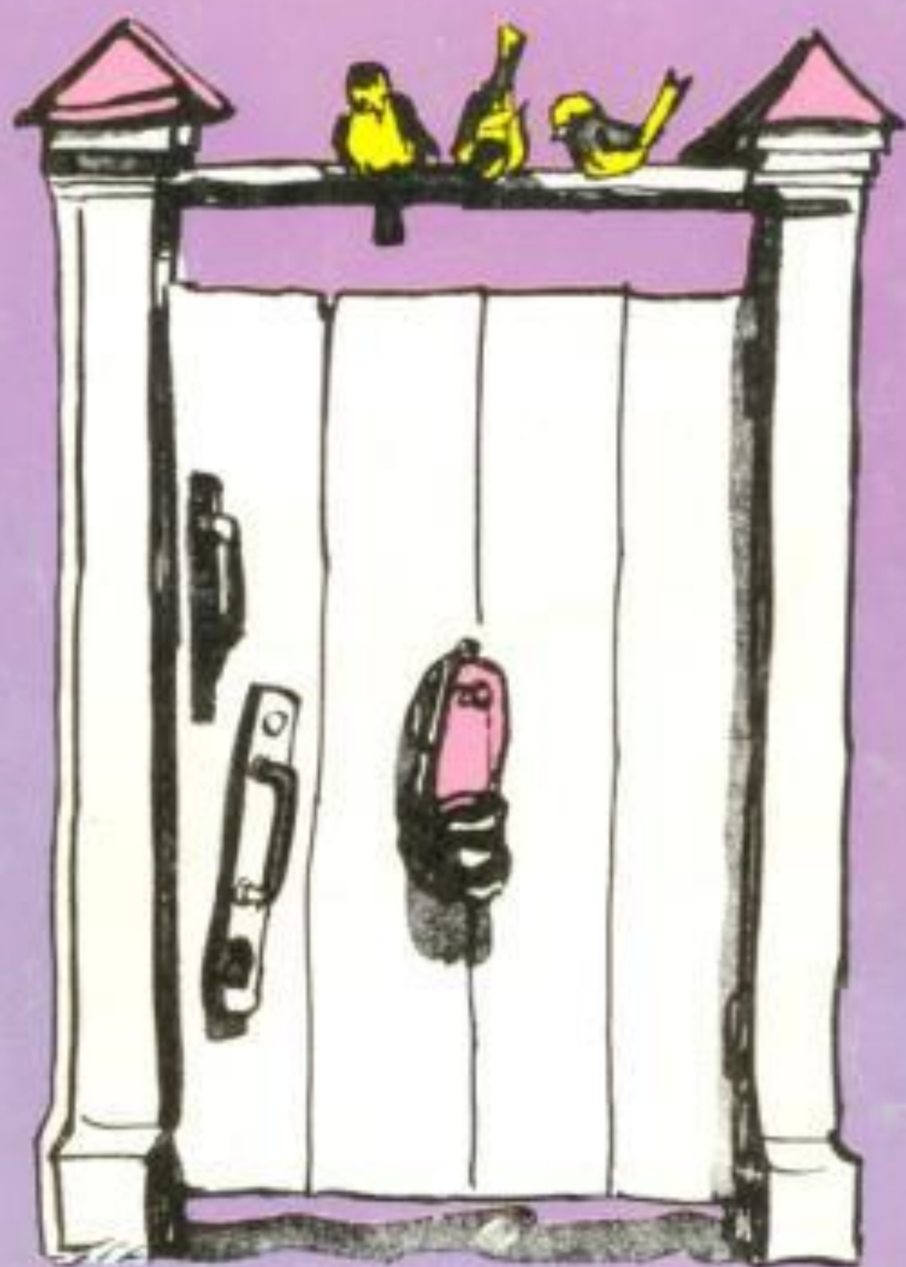
– منهم همینطور، آدم باید یا یک احمق واقعی باشد و یا خیلی پیر شده باشد تا سحر و جادو را باور کند!

مادربزرگ از این حرف شوریک به خنده افتاد. آخر او خیلی پیر بود، ولی او هم به سحر و جادو عقیده نداشت و آنرا باور نمی کرد.



۲۲

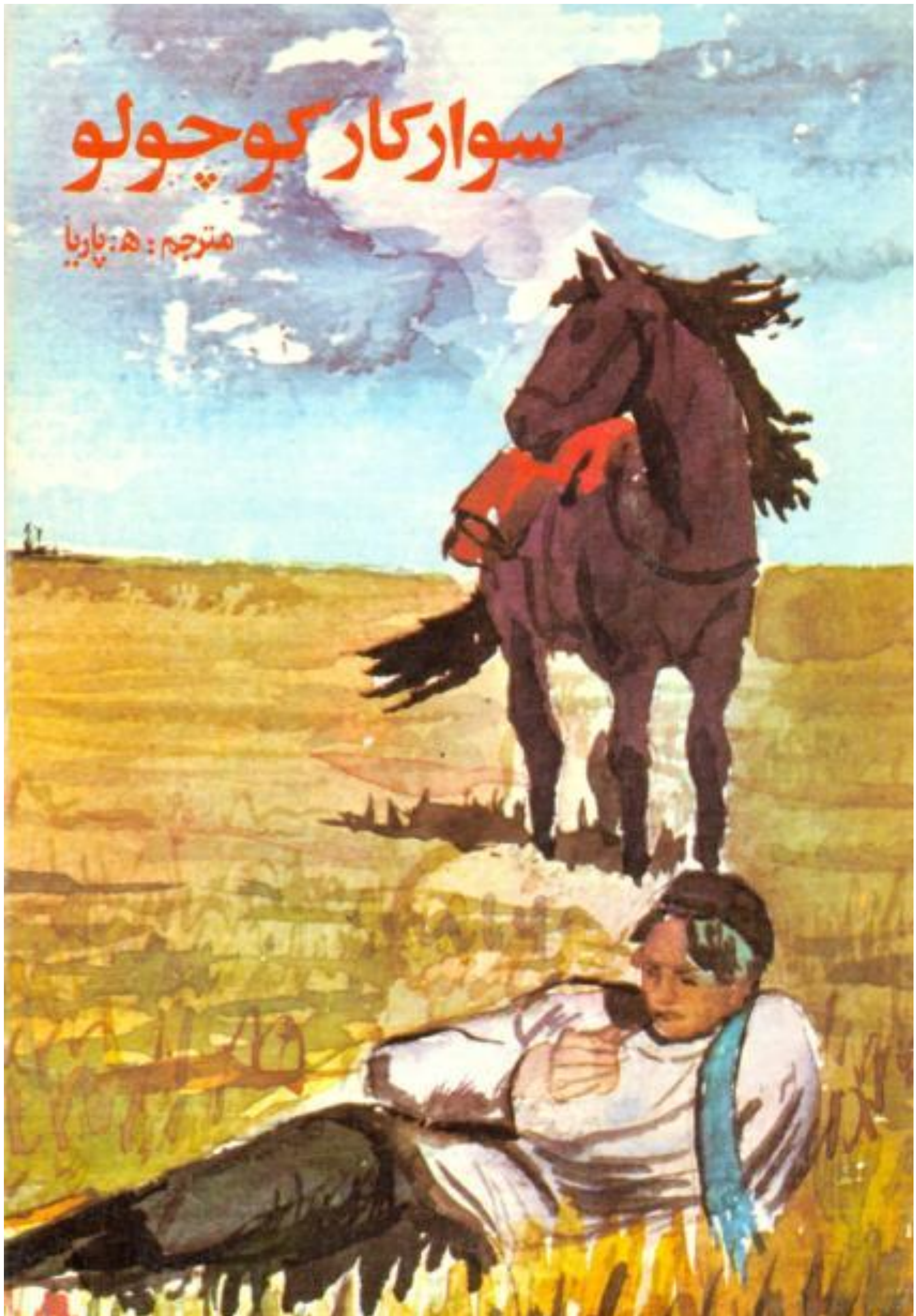
۲۵ ریال





انتشارات کانون دانش‌آموزان ایران

منتشر شد:





انتشارات کانون دانش آموزان ایران

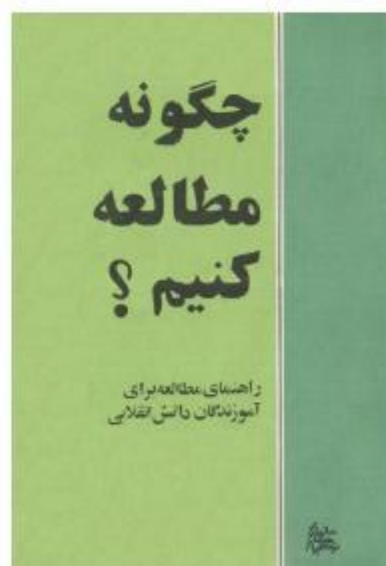
برخی از آثار منتشره توسط «کانون دانش آموزان ایران»:

- بره‌های قندی – پیاتراس تسویرکا – ترجمه‌ی علی شناسایی
- پدر – پیاتراس تسویرکا – ترجمه‌ی علی شناسایی
- کفش سریع السیر – اوکسانا ایواننکو – ترجمه‌ی علی شناسایی
- سیوکا اسب کهر – پیاتراس تسویرکا – ترجمه‌ی علی شناسایی
- بالایی ها و پایینی‌ها – محمود برآبادی – نقاشی از ثمیلا امیرابراهیمی
- دنیای کوچک جوجه‌ی تنبل – محمود برآبادی – نقاشی از نسرین افروز
- دهقان و فرشته‌ی آبی – لئو تولستوی – مترجم ابراهیم ملک‌محمودی
- پدر بزرگ و نوه – لئو تولستوی – مترجم ابراهیم ملک‌محمودی
- پرواز کن، پرواز کن بادبادک کوچولو – آلیسیا یاردس – مترجم: جوانک
- موش‌های کوچک شجاع – آلیسیا یاردس – مترجم: جوانک
- دیدار با پدر بزرگ – نوشته: ن. نوسوف – نقاشی‌ها: آی. سیمونوف
- سوارکار کوچولو – نویسنده: دوکنبای دوسزهانوف – ترجمه: ه. پاریا
- مجموعه‌ی آثار کودکان و نوجوانان – با مقدمه‌ای از ا. ح. آریان‌پور
- کتاب نوجوانان (۱)
- کتاب نوجوانان (۲) – با مقدمه‌ای از فریدون تنکابنی
- مبارزه‌ی خلق‌ها علیه امپریالیسم
- کودکان و جنگ
- با کدام کتاب‌ها آغاز کنیم؟ (راهنمای مطالعه برای کودکان و نوجوانان)



انتشارات سازمان جوانان حزب توده ایران در «به سوی آینده»





کتاب‌خانه «به سوی آینده» در نظر دارد بخش اعظم کتاب‌هایی مندرج در کتاب‌های راهنمای مطالعه موسوم به «چگونه مطالعه کنیم؟» از انتشارات **سازمان جوانان حزب توده ایران** و «با کدام کتاب‌ها آغاز کنیم؟» از انتشارات **کانون دانش‌آموزان ایران** را در دسترس علاقمندان قرار دهد. ما را یاری کنید!

موجود در کتابخانه «به سوی آینده»



قاعده علم همین است خاص   کت دهد از جهل و تکبر خلاص (امیر خسرو دهلوی)

در دست تهیه:



(... کار و دانش را به تخت زر بنشانیم ...)

انتشار این سری از کتاب‌های کتاب‌خانه «به سوی آینده» به‌افتخار قرار گرفتن قریب‌الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها: **حزب توده ایران**، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی ، تقدیم علاقمندان می گردد

کتابخانه «به سوی آینده»، (هوادار حزب توده ایران)

